

معصومه خانم، نخستین ساکن آموزگار ۷۴، از روزهایی می‌گوید که نشانی منزلش در میان آن همه زمین خالی سراسر بود

## خانه‌ای با پنجره حصیری



### ایستگاه اول

فاطمه سیرجانی ۵۷ عروس مشهدی‌ها شد و سه سال بعد با جهیزیه از اصفهان عازم شهر مامی شود تا بشود نخستین ساکن خانه‌های تعاونی مسکن سپاه: آن هم در محله‌ای بی‌نام و نشان که نزدیک‌ترین آبادی به آن، آمادگاه میثم و زندان وکیل آباد بود. جایی که از ترس زندانی‌های فراری احتمالی، زن و بچه‌ها جرئت بیرون آمدن از خانه را نداشتند و تا شب که مردان به خانه برگردند محبوس چهار دیواری خانه بودند.

او از روزهایی یادش است که نه از بولوار آموزگار خبری بود و نه بولوار معلم. نشانی دادن هم این طور بود؛ بعد از آمادگاه میثم، خانه‌ای با پنجره حصیری!

معصومه امیری، خاطرات خوشی از کوچه آموزگار ۷۴ در محله تربیت دارد: کوچه‌ای که روزگاری به «کوچه دوستی» معروف بود.



آموزش و پرورش شرط تأسیس مدرسه در این محدوده را ثبت نام ۲۵ دانش آموز گذاشته بود. زیرزمین خانه ماشده بود محل ثبت نام. سر در خانه مان هم پرده بزرگی زده بودیم با این نوشته که «در این مکان ثبت نام دانش آموزان پایه ابتدایی» انجام می‌شود.

### ایستگاه دوم

اوایی که ما آمده بودیم اینجا هیچ مغازه‌ای نبود. حتی برای خرید نان باید خودمان را به کانکسی روبه روی آمادگاه میثم می‌رساندیم. نانش هم تافتون بود که با تنور برقی تهیه می‌شد. هروقت هم می‌رفتم لہجه غلیظ اصفهانی داشتم و ده نفر می‌پرسیدند: شما زائرید؟ اصلاً تعجب می‌کردند زائری این قسمت مشهد را بلد باشد.



### ایستگاه سوم

موقع ساخت مسجد محله، یک دسته قبض هم برای جمع‌آوری کمک‌ها به من داده شده بود. خاظم هست مسجد هنوز ساخته نشده بود، اما خانمی مبلغ ۴ هزار تومان برای خرید آیینیه کمک کرده بود. تا چند سال آن پول را نگه داشتم که بعد ساخت مسجد آن پول برای خرید آیینیه هزینه شود.



### ایستگاه چهارم



### ایستگاه پنجم

مریم خانم اولین ساکن محله بعد از ما بود. با خبر آمدن نشان به قدری خوشحال شدم که فردای روزی که آمده بودند برای باز شدن باب آشنایی، به خانه شان رفتم. آخر هفته‌ها بار و بندیل می‌بستیم و برای تفریح به پارک وکیل آباد یا طرقله و شاندریز می‌رفتیم.

### ایستگاه ششم



دهه آخر صفر ما مراسم روضه خوانی داشتیم. از چند روز قبل شروع روضه، همسایه‌ها برای شکستن قند و پاک کردن حیوانات به زیرزمین خانه ما می‌آمدند. سه چهار روز، در خانه از صبح تا غروب باز بود و همسایه‌ها خود جوش به کمک می‌آمدند. گاه با اشکنه کشک و نیمرویی، ضیافت ناهاری هم دور هم داشتیم.



پشت خانه ما زمین خالی بزرگی بود. یک روز شوهرم حدود ۱۰۰ نهال کاج گرفت و در آنجا کاشت. من و بچه‌ها هر چند روز سطل و دبه آب به دست می‌گرفتیم و به درختچه‌ها آب می‌دادیم. آن درخت‌ها حالا بخشی از سرسبزی محله ما است.